



مردم به دور ریختن حلقه زدند، و او با صدای رسایی گفت: هرگز نمی توان
حقیقت را محبوس کرد. توده آشیانه های دیگری برای حقیقت می سازد
و روزی فرا می رسد که عقاب ها ازادانه پرواز می کنند... به آن اعلامیه ها
اعتماد کنید و حقیقت را در آن ها بیابید.

مرد قدمی به عقب رفته با حالت محزون و سرافکننده جواب داد: «نه،
دیگه نمی‌زنم!»
- چی؟

صورت کلاتر درهم رفت، پا به زمین کوفت و ناسزاگویان به سوی
ریبین شتافت. صدای گنگ ضربتی در فضا پیچید. ریبین تلوتلو خوران بازو
را تکان داد. با خیز دیگری کلاتر او را به زمین انداخت و شروع کرد به
لگد زدن به سر و سینه و پهلوهایش.

همهمه‌ی خصمانه‌ای از جمعیت شنیده شد، حرکت کرد و به طرف
کلاتر پیش رفت، اما کلاتر با یک خیز به پهلو جست و شمشیرش را از
غلاف درآورد.

- آه! که این طوره! طغیان می‌کنین؟ عجب که این طور!

صدایش مرتعش و نازک گشت. سپس مثل این که شکسته باشد به
خرخر افتاد... چنین به نظر می‌رسید که نیروش را هم در عین حال با
صدای خود از دست داد، سر را در میان شانه‌ها فرو برد، پشت را خم
ساخته، چشم‌های خالی را دور خود چرخاند و عقب رفت در حالی که پا
بر زمین پشت سر خود می‌گذاشت، پس پس رفت. در عین تسلیم شدن با
صدایی گرفته و نگران داد زد: «خوب... بلندش کنید... من می‌رم!...» اما
بعداً می‌فهمین که این یک مجرم سیاسی ست؛ بر علیه تزار مبارزه می‌کنه و
آشوب راه می‌اندازه، می‌فهمین؟ و شماها از او دفاع می‌کنین! می‌دونین که
یاغی شدین؟ هان؟

مادر بی حرکت با نگاه ثابت، بدون فکر و بی حال مثل این که دچار
کابوسی باشد زیر بار وحشت و ترحم خرد می‌شد. فریادهای خشم‌آلود
جمعیت شبیه به وزوز زنبور صدا می‌کرد، صدای لرزان کلاتر و پیچ‌ها
مانند گردبادی در سرش دور می‌زد.

- آگه مقصره باید محاکمه بشه!

- اما نباید کتکش بزنی!

- شما رو به شرافت تون قسم، ببخشیدش!

- درسته، حق ندارین بزینش...

- آیا این رفتار درسته؟ بدین ترتیب همه شروع می‌کنند به زدن مردم...

آن وقت وضعیت چه‌طور خواهد شد؟

- عجب قلدرهایی! لعنتی‌ها!

مردم به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ بعضی‌ها دور کلاتر را گرفته و فریاد می‌کشیدند و او را ترغیب می‌کردند؛ برخی دیگر که عده‌شان کم‌تر بود نزدیک مجروح مانده با صدایی آهسته و حزین گفت‌وگو می‌کردند. چند نفر او را بلند کردند، نگهبانان دوباره می‌خواستند دست‌هایش را ببندند. اما مردم داد زدند: «لعنتی‌ها، صبر کنین!»

ریبین صورت گلی و خورن‌آلودش را پاک کرد و به اطراف خود نگرست. چشم‌هایش به صورت مادر افتاد. پلاگه تکانی خورد و تمام بدنش را به سوی او کشید و از روی ضریزه ژستی آمد. ریبین صورتش را برگرداند. اما چند لحظه بعد چشم‌های زندانی دوباره به وی دوخته شد. به نظر پلاگه چنین آمد که ریبین قامتش را راست کرد و سر را بالا آورد در حالی که گونه‌های خونین‌اش می‌لرزید...

با خودش فکر کرد: «متو شناخت!... ممکنه که متو شناخته باشه؟»

و از شادی آمیخته به غم و تأثیری بدنش لرزید و با سر به او اشاره کرد.

لیکن به زودی ملثفت شد که آن دهقان چشم‌آبی که بهلوی ریبین است وی را ورنده می‌کند. این نگاه، پلاگه را متوجه خطر ساخت.

- چه کار کنم؟ متو دستگیر می‌کنن...

دهقان چند کلمه‌ای زیر لب گفت و ریبین سرش را تکیان داد و با

صدایی مقطع اما واضح و دلیرانه گفت: «چه اهمیتی داره! من که تو دنیا تنها نیستم... هرگز نمی‌تونند تمام حقیقت را محبوس کنند! هرکجا که

گذرم افتاده به یاد من می‌افتند... همین! آشیانه منهدم شده، چه اهمیتی دارم، دیگه در اون‌جا نه دوست هست و نه رفیقی!»

مادر اندیشید: «برای من حرف می‌زنه!»

- توده آشیانه‌های دیگری برای حقیقت می‌سازد و روزی فرا خواهد رسید که عقاب‌ها آزادانه پرواز می‌کنند. و توده خود را آزاد خواهد ساخت! زنی یک سطل آب آورد و مویه‌گنان شروع کرد به سُستن صورت زندانی. صدای زار و نازک وی به حرف‌های ریبین می‌آمیخت و نمی‌گذاشت مادر حرف‌های او را بفهمد. گروهی از دهقانان که کلاتر در جلوی آن‌ها بود پیش آمدند.

یک نفر داد زد: «یک گاری برای بردن زندونی به شهر!... او هوی! کی حاضره گاری‌اش را بده؟»

سپس کلاتر صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت: «من می‌تونم تو رو بزنم، اما احمق تو نمی‌تونی، حق نداری!»

ریبین جواب داد: «مگه تو کی هستی؟ خدایی؟»

فریادهای گرفته جواب را محو ساخت.

- رفیق، مشاجره نکن! او رئیس!

- شما رو به نجابت‌تون نرنجید!

- خفه شو مردیکه!

- الان می‌برنت به شهر!

- قانون در اون‌جا پیش‌تر مراعات می‌شه!

فریادهای جمعیت جنبه‌ی سازش و الحاح به خود می‌گرفت و به شکل مهمه‌ی درهم و برهم و نامشخص و زاری با یکدیگر مخلوط می‌گشت که در آن هیچ نغمه‌ی امیدی وجود نداشت. نگهبانان بازوی ریبین را گرفته و از پلکان اداره بالا بردند و به اتفاق او داخل عمارت شدند. دهقانان با نأنی متفرق شدند.

مادر دید که آن مرد چشم آبی به طرف وی می آید و زیر چشمی به وی می نگرد. پاهایش لرزید. حس عجزی غم انگیز و تنهایی دلش را می فشرد و حالت تهوع داشت. با خودش فکر کرد: «نباید برم! نباید!»
با تمام نیرو به نرده چسبید و صبر کرد.

کلانتر روی پلکان اداره ایستاد و ژست می آمد. دوباره با صدایی زیر و حاکی از بی قیدی با لحن سرزنش آمیزی حرف می زد: «احمق‌ها، پدرسگ‌ها، هیچی سرتون نمی شه اما در چنین کارهای مداخله می کنید! اون هم در سیاست دولت! ابله‌ها! حقش بود از من تشکر می کردین! حقش بود جلو من به سجده می افتادین! آگه دلم می خواست می تونستم همه‌ی شما رو به اردوگاه محکومان اعمال شاقه بفرستم!»
بیست نفر دهقان با سر برهنه به گفتار او گوش می دادند...

شب از راه می رسید، ابرها پایین می آمدند. مرد چشم آبی به مادر نزدیک شد و در حالی که آه می کشید گفت: «عجب حکایتی ست!»
مادر آهسته جواب داد: «بله!»

دهقان نگاه صمیمانه‌ای به او کرد و پرسید: «شغل شما چیه؟»
از زن‌هایی که تور می بافند تور می خرم؛ پارچه هم می خرم.
دهقان با تانی دستی به ریش اش کشید، سپس به طرف ده نگاهی کرد و با لحن ملال آوری گفت: «از این چیزها این جا پیدا نمی شه...»
مادر سراپای او را ورنده‌از کرد و برای داخل شدن در مسافرخانه منتظر موقع مناسب شد. صورت مرد فکوران و زیبا بود. چشم‌هایش حالت محزونی داشت. با قد بلند و شانه‌های پهن، بلوزی وصله دار و پیراهن چیت تمیز و شلواری سرخ رنگ از پارچه‌ای زمخت پوشیده بود. پاهای لختش را کفش‌های مندرسی پوشانده بود.

مادر بی آن علت آن را بفهمد آهی کشید. ناگهان تحت تأثیر غریزه‌ای که بر فکرش سبقت گرفته بود با حالت شوقی که مایه‌ی تعجب خودش هم

بود از او پرسید: «ممکنه شب را منزل شما بگذرونم؟»
 به محض گفتن این حرف، عضلات و تمام بدنش کشیده شد. افکار
 بدی به سرعت در مغزش خطور کرد: «موجب هلاک نیکلامی شم...
 دیگه پاول رو تا مدت‌ها نمی‌بینم!... منو شکنجه می‌کنن!»
 آن مرد بدون عجله در حالی که نگاهش به زمین بود و اطراف بلوزش
 را روی سینه جمع می‌کرد جواب داد: «شب را منزل ما بگذرونید؟ بله،
 چه مانعی داره؟ فقط کلبه‌ی من تعریفی نداره...»
 مادر جواب داد: «نازلی بیه نیستم!»

دهقان با نگاهی کنجکاوانه مادر را ورنانداز کرد و گفت: «باشه!»
 در آن شفق، چشم‌هایش دارای جلای سردی بود و صورتش خیلی
 رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مادر آهسته گفت: «خوب، الان با تو می‌آم...
 چمدونم رو برمی‌داری؟»
 - البته...

شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره دو طرف بلوزش را روی هم گذاشته و
 زیر لب گفت: «بیا این هم گاری!...»
 ریسمان روی پلکان اداره ظاهر شد. دست‌هایش دوباره بسته و
 سروصورتش با چیزی خاکستری رنگ پیچیده شده بود. صدایش در
 سرمای شفق طنین‌انداز گشت: «خدا حافظ ای مردان مبارز! در
 جست‌وجوی حقیقت باشید، آن را نگه دارید، گفتار کسانی را که پیام‌های
 خوب می‌آورند باور کنید... برای دفاع از حقیقت دریغ نکنید!»
 کسلانتر داد زد: «ای سنگ کثیف خفه‌شوا نگهبان، اسب‌ها روبه
 حرکت درآر!»

- چی دارین که برای اون ناسف بخورین؟ این چه زندگی‌ست که
 شماها دارین؟

گاری به حرکت درآمد. ریسمان وسط دو نگهبان تشسته، باز با صدایی

گنگ فریاد کرد: «... برای چی از گرسنگی بمیرید؟ برای تحصیل آزادی بکشید؛ هم نان به شما خواهد داد هم حقیقت... خدا حافظ، ای مردمان آزاده!»

صدای سریع چرخ‌ها و پای اسب‌ها و دشتام‌های افسر شهربانی به صدای ریبن می‌آمیخت، آن را می‌پرید و خفه می‌ساخت.

مادر به مسافرخانه برگشت؛ پای میز نزدیک سماور نشست، تکه نانی برداشت، آن را واریسی نموده با قانی در بشقاب گذاشت. گرسنه‌اش نبود. دوباره در انتهای معده‌اش، احساس ناگواری می‌کرد که وی را می‌آزرد، جریان خوش را از حرکت باز می‌داشت و دچار سرگیجه می‌شد.

دهقان خمگینانه و در حالی که یارای عکس‌العملی نداشت به خود می‌گفت: «متوجه من شده! متوجه من شده... حدس زده...»

فکرش فراتر نمی‌رفت، به یک کوفتگی دردناک و به یک احساس لرج تهوع تبدیل می‌شد...

سکوت خجولانه‌ای که پشت پنجره کز کرده و جانشین هیاهو شده بود ثابت می‌کرد که اهالی ده خائف گشته و مثل این است که مبهوت شده باشند.

این سکوت هم حس تنهایی مادر را شدیدتر می‌کرد و روحش را با تاریکی سیاه و سفید و لطیفی شبیه به خاکستر سرشار می‌ساخت...

دخترک در را باز کرد و کنار آن ایستاد و پرسید: «می‌خواین خاکینه‌ای براتون بیارم؟»

- نه، میل ندارم... از این فریادها می‌ترسم...

دخترک نزدیک میز رفت و با حالت هیجان‌آمیزی اما آهسته گفت: «کلاتر چه قدر محکم زد! کاملاً نزدیکش بودم و همه چیز رو دیدم... نمودم

دندون‌های اون مرد رو شکست. وقتی که نف کرد، خون غلیظ و سیاه بود! دیگه چشم‌هاش دیده نمی‌شد. استوار این جاست؛ به کلی بسته و مرتب

شراب می‌خواد... می‌گه که این‌ها یک‌دسته بودن و این ریشو ریسن شون بود. سه تاشون رو دستگیر کردن و یک نفر دیگه فرار کرد! یک آموزگار را هم که با اون‌ها بوده گرفتن. به خدا اعتقاد ندارن و مردمو به چاییدن همه‌ی کلیساها تشویق می‌کنن. کارشون اینه... بعضی از دهقانان دل‌شون به حال این ریشو می‌سوخت، بعضی دیگه گفتن که باید کارشو تموم کرد! آه! علتش اینه که یک عده از دهقانان خیلی بدجنس اند!»

مادر به دقت به این حرف‌های نامربوط و سریع گوش می‌داد. امیدوار بود که بدین ترتیب نگرانی خود و ضربه‌ی انتظار، که آدم را به سخته می‌آورد، پنهان سازد. دخترک خوشحال از داشتن یک شنونده‌ی مهربان با چابکی و صفت‌ناپذیری و راجی می‌کرد و کلمات را می‌خورد: «پدرم می‌گه که همه‌ی این‌ها در نتیجه قحطی ست، دو ساله که زمین هیچ محصولی نمی‌ده. همه‌ی مردم بیچاره شدند. برای همینه که حالا از این جور دهقانان پیدا می‌شه. چه بدبختی بزرگیه! توی مجامع داد می‌زنن و کتک‌کاری می‌کنن!... چند روز پیش، موقعی که دارایی واسیوکوف VASSIOUKOV را برای وصول بدهی‌های مالیاتی‌اش فروختند او هم کشیده‌ی محکمی به کدخدای زد و گفت: «بقیه‌ی مالیات من اینه!»

صدای قدم‌های سنگینی پشت در پیچید. مادر دست‌هایش را روی میز تکیه داد تا بلند شود. دهقان چشم آبی داخل شد و بی‌آن‌که کاسکتش را بردارد پرسید: «وسایلتون کجاست؟»

به راحتی چمدان مادر را بلند کرد، تکان داد و گفت: «خالیه! ماری، همراه مسافر بیا تا منزل ما.»

و بی‌آن‌که به کسی نگاه کند بیرون رفت.

دخترک پرسید: «شب رو توی ده می‌گذرونین؟»

- بله دنبال توری می‌گردم تا بخرم.

ماری توضیح داد: «این جا پیدا نمی‌کنین... توی تینکف TINKOV و دارینو DARINO می‌یافن، اما این جا نه!»
- فردا می‌رم.

سپس پول چایش را پرداخت و سه کوپک هم به دخترک داد که بسیار خوشحال شد. در کوچه، ماری در حالی که پایش را روی زمین نمناک می‌کشید پیشنهاد کرد: «آگه بخواین زود می‌رم به دارینو و به زن‌ها می‌گم که توری رو بیارن این جا، دیگه احتیاجی نیست که خودتون برید. تا اون جا دوازده کیلومتر راهه...»

مادر در حالی که کنار دخترک راه می‌رفت جواب داد: «نه ملوسکم، فایده نداره!»

هوای سرد، مادر را خنک می‌کرد. تصمیم مبهمی با تانی به وی دست می‌داد. این تصمیم هنوز برایش گنگ و مبهم بود اما برای وی موجب خشنودی بود و به قوت در وی توسعه می‌یافت و برای این‌که آشکار شدنش را تسریع کند، مرتب از خود می‌پرسید: «چه بکنم؟ علناً و رک و راست اقدام کنم؟»

هوا کاملاً تاریک، نمناک و بسیار سرد شده بود. پنجره‌ی کلبه‌ها با جلایی تیره و قرمز رنگ و بی‌حرکت می‌درخشید. حیوانات با تنبلی در سکوت شب می‌غریه‌اند. فریادها مختصری شنیده می‌شد. اندوهی ملال‌آور ده را فرا گرفته بود.

دخترک گفت: «این جاست! منزل بدی انتخاب کردین... این دهقان خیلی بی‌چیزه!...»

مثل اشخاص کور دنبال در گشت، آن را باز کرد و با صدای رسایی داد زد: «مادر تاتیانا TATIANA، مسافر تو ایناها!»

سپس گریخت. دوباره صدایش در تاریکی پیچید: «خدا حافظ!»

مادر دم در ایستاد و دستش را حایل چشمانش کرد و به واریسی کلبه پرداخت؛ کلبه کوچک و تنگ، اما تمیز و مرتب بود. زنی از پشت بهخاری بیرون آمده و در سکوت سلام داد و نابدید گشت. در گوشه‌ی اتاق چراغی روشن بر روی میزی قرار داشت. صاحبخانه که پشت آن نشسته و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، خیره به مادر نگریست.

پس از لحظه‌ای به وی گفت: «بیا این تو! ناتان! زود برو بی‌بر رو خوب کن!» زن به سرغت، حتما بدون این‌که نگاهی به مادر بیندازد خارج شد. روی نیمکتی روبه‌روی دهقان نشست و به اطراف خود نگاه کرد. چمدانش پیدا نبود. سکوت سنگینی در کلبه حاکم بود، فقط صدای مختصر پت‌پت چراغ به گوش می‌رسید. صورت نگران و گرفته‌ی مرد با خطوط نامشخصی تکان می‌خورد.

«خوب، صحبت کن، زود باش!»

«پلاگه ناگهان با صدایی محکم بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند پرسید: «چمدونم کجاست؟»

دهقان شان‌هایش را بالا انداخت و فکورانه جواب داد: «گم نشده!» و با حالت محزون و آهسته‌تری اضافه نمود: «جلوی دخترک گفتم که خالیه، اما برعکس چیزهای سنگینی داخلش هست...»

مادر پرسید: «خوب؟»

مرد برخاست، به مادر نزدیک شد، خم گشته و آهسته پرسید: «شما

اون مرد را می شناسین؟»

مادر به خود لرزید اما با متانت جواب داد: «بله!»

به نظرش آمد که این جواب مختصر باطنش را روشن می سازد و در خارج همه چیز را فروزان می کند.

دهقان بُخند زد و گفت: «دیدم که بهش اشاره کردین... او به شما

جواب داد.»

در گوشی ازش پرسیدم: «زنی رو که روی پلکان مسافرخانه ایستاده

می شناسی...»

مادر به سرعت پرسید: «چی گفت؟»

«او؟ گفتش عده ما زیاده... بله، بله گفت عده مون زیاده...»

نگاهی حاکی از پرسش به مهمان خود انداخته و دوباره تبسم کتان

ادامه داد: «این مرد قدرت عجیبی داره!... با شهامت... هر چی می خواد

می گه... او را می زنن... فحشش می دن، اما دست بردار نیست.»

صدای نیمه مطمئن، خطوط ناقص چهره، چشم های صادقانه و

روشنش بیش از پیش موجب آرامش خاطر مادر گردید. کوفتگی و

تشویشش از بین رفت و به جای آن ترحم تند و عمیقی نسبت به ریبن به

وی دست داد. با خشمی ناگهانی و تلخ که توانست جلوی آن را بگیرد،

داد زد: «این غول ها... این راهزن ها!»

و شروع به هق هق کرد.

دهقان سرش را با اندوه تکان داد و از او دور شد.

دولت دشمن های وحشتناکی برای خودش تراشیده!

و ناگهان نزدیک مادر برگشت و آهسته گفت: «بله... تصور می کنم که

توی جمدونتون روزنامه هایی هست، درسه؟»

مادر اشک هایش را پاک کرد به سادگی جواب داد: «بله! روزنامه ها رو

برای او آورده بودم.»

ابروها را درهم کشید، ریشش را در دست جمع کرد و نگاهش را به گوشه‌ای دوخت و ساکت ماند...

- یکی هم به ما رسید همراه با نثریه و کتاب‌هایی، من چندان باسواد نیستم، اما دوستی دارم که باسواده، زخم برام چیز می‌خونه.

دهقان ساکت شد، اندیشید و سپس دنبال صحبت را گرفت: «خوب، حالا این‌ها و چمدون‌تون رو چی کار می‌کنین؟»

مادر به او نگر بست و با شجاعت تمام گفت: «می‌گذارمش برای شما...»

مرد متعجب به نظر نیامد و اعتراضی نکرد فقط گفت: «برای ما؟»

سپس گردن را به طرف در دراز کرد و گوش داد و زیر لب گفت:

«دارن می‌ان!»

- کی؟

- یقیناً دوستان‌مان...

زنش وارد شد و آن دهقان کک مکمی هم دنبالش بود. او کاسکتش را

در گوشه‌ای انداخته و به صاحب‌خانه نزدیک شد و پرسید: «کارم داشنی؟»

دهقان دیگر سر را به علامت تأیید تکان داد.

زن گفت: «استپان! شاید مهمون گرسنه باشه؟»

مادر جواب داد: «نه، مضمونم عریزم!»

دهقان دومی رو به بلاگه کرد و با صدایی تند و شکسته شروع به حرف

زدن کرد: «اجازه بدین خودمو معرفی کنم... اسمم پی‌یر زابینی نین: PIERRE»

RABININI و لقبم «درفش» است. از کارهای شما کمی سردر می‌آرم،

سواد خواندن و نوشتن دارم! به اصطلاح احمق نیستم...»

دستی را که مادر به طرف او دراز کرده بود گرفت و تکان داد و ضمناً به

استپان گفت: «خوب، نگاه کن استپان! زن ارباب ما خانم خوبییه، این

درست، اما با وجود این می‌گه که همه‌ی این حرف‌ها مزخرفه... و

دانش‌آموزان و ولنگرها هستن که با برانگیختن نموده سفیرج می‌کنن. با

وجود این، هر دو ما امروز دیدیم که یک نفر آدم حسابی رو دستگیر کردن و حالا هم این زن را؛ او ونگرد نیست و ریخت و قیافه‌ی زن ارباب‌ها را هم ندارد، اما به این کار وارده. او فانتون تلخ نشه! اسمتون چیه؟»

تند اما واضح و یک نفس حرف می‌زد. چانه‌اش مثل آدم تب‌دار می‌لرزید و چشم‌های چین‌خورده‌اش صورت و بدن پلاگه را و راننداز می‌کرد. با لباس زنده و موهای زولیده، گویی که از جنگ برگشته، دشمن خود را مغلوب کرده و اکنون از این پیروزی قلبش سرشار از شادی بود. مادر از شود و نشاط او و مخصوصاً از این‌که از اول ساده و رک حرف زد خوشش آمد. نگاهی دوستانه به او انداخت. او هم باز دست مادر را تکان داد و بریده بریده و آهسته شروع به خندیدن کرد.

- می‌بینی استپان، کار شریفیه... بهت گفتم توده خودش دست به کار می‌شه... خانم ارباب‌مان حقیقت رو نمی‌گه، چون به ضررش تمام می‌شه، اما توده دوست داره به راه بیفته بدون این‌که دربند ضرر آن باشه، می‌فهمی؟ زندگی برای او بده، نمی‌دونه به کدوم سمت بره، چون از هر طرف بر سرش فریاد می‌زنند: «بایست!»

استپان سرش را تکان داد و گفت: «می‌بینم! در مورد چمدونش نگرانه...»

- نگران نباشین! مادر جون، همه چیز مرتبه! چمدونتون منزل منه... وقتی استپان با من در مورد شما حرف زد و گفت که شما هم در این کار دخالت دارین و اون مرد رو می‌شناسین، بهش گفتم: «استپان مواظب باش! نباید با کسی حرف بزنی، موضوع خیلی مهمه!» مادر، شما هم سریع حدس زدین که ما با شما ایم. صورت مردمان شریف فوراً تشخیص داده می‌شه، چون‌که عده‌شون توی کوچه‌ها زیاد نیست، به هر حال چمدونتون خونه‌ی منه...

در کنار مادر نشست و با خواهشی در نگاه ادامه داد: «اگه می‌خواین

خالق اش کنین با کمال میل بهتون کمک می‌کنم! احتیاج به کتاب داریم...»
استیجان گفت: «می‌خواه همه‌ی اون‌ها رو به ما بده!»

- خیلی خوب فکریه، مادر! ما می‌دونیم اون‌ها را چه کار بکنیم.
ناگهان برخاست و شروع به خندیدن کرد سپس با گام‌های بلند در اتاق
قدم زد و با خشنودی دنبال صحبت را گرفت: «می‌شه گفت که مورد
تعجب آوریه. اگرچه خیلی ساده‌ست! نک‌جا شکسته و از جای دیگه به
هم وصل می‌شه! بد نیست! مادر، این روزنامه خیلی خوبه و تأثیر داره.
چشم و گوش مردمو باز می‌کنه. ارباب‌ها از اون خوششون نمی‌آد. من
پیش زنی مانگی در هفت کیلومتری این‌جا کار می‌کنم! نجار هستم. باید
اقرار کنم که زن خوبیّه. کتاب‌هایی به ما می‌ده، اون‌ها رو می‌خونیم و
باسواد می‌شیم به‌طور کلی از او معنونیم، اما وقتی که اون روزنامه‌ها رو
بهش نشون دادم اوقاتش تلخ شد. گفت، این‌ها رو دور بیندازید، بی‌پر...
بچه‌ها نفهم هستن که این‌ها رو چاب می‌کنن و فقط باعث بدبختی‌تون
می‌شه! زندونی می‌شین یا به سیبری تبعیدتون می‌کنن. اگه به خوردن این
روزنامه‌ها ادامه بدین ممکنه این حوادث براتون پیش بیاد.»

دوباره ساکت شد و اندیشید و دنبال صحبت را گرفت: «راستی مادر،
اون مرد از فامیل‌های شماست؟»

پلاگه جواب داد: «نه.»

پی‌یر بی‌صدا شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود از چه چیز خشنود
است. به نظر مادر چنین آمد که ریبر را غربه دانستن ظلم است. گفت:
«از خانواده‌ام نیست اما خیلی وقته که می‌شناسمش. مثل برادر خودم
بهش احترام می‌گذارم!»

اصطلاحی را که عقیش می‌گشت پیدا نمی‌کرد و این نکته برایش
دردناک بوده، نتوانست جلو بغض‌اش را بگیرد. سکوتی محزون اتاق را فرا
می‌گرفت. پی‌یر سر را روی شانه‌اش خم کرده بود گویی به چیزی گوس

می داد. استپان آرنج‌ها را روی میز تکبه داده بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. زنش به بخاری لم داده و در سایه فرار داشت. مادر سنگینی نگاهش را حس می کرد. بی برگانه‌ی به صورت تاتیانا، که سبزه و دارای بینی قلمی و چانه‌ی زاویه‌داری بود، نگاه می کرد. در چشمان سبزه رنگش حالت مراقبت و دقت خاصی دیده می شد.

بی بر دنباله‌ی صحبت را گرفت: «پس او دوست شماست! خیلی قویه، بله! برای خودش خیلی ارزش قائله. باید هم همین طور بود... برای خودش کسی ست، درسته تاتیانا؟ نظر تو چیه؟»

تاتیانا گفت: «از دواج کرده؟» لب‌های نازکش روی هم فشرده شد.

مادر غمگیتانه جواب داد: «زنش مرده!»

تاتیانا با صدایی عمیق و آهسته گفت: «به خاطر همینکه این قدر باشهامته! یک مرد زن‌دار این طور رفتار نمی کنه، می ترسه.»

بی بر فریاد زد: «پس منو چی می گی که زن دارم و با وجود این...»

زن بی آنکه به او نگاه کند لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «پسه! مگه چه کار می کنی؟ خیلی حرف می زنی، گهگاهی هم کتابی می خونن... از این که تو در گوشه و کنار با استپان بچ بچ کنی که مردم خوشبخت تر نمی شن.»

دهقان از این حرف رنجید و آهسته جواب داد: «خیلی ها هستند که به حرف من گوش می دن. خوب نیست این طوری حرف می زنی. من این جا به منزله‌ی خمیرمایه هستم...»

استپان بی آنکه چیزی بگوید به زن تکیه کرد.

تاتیانا پرسید: «دهقانان برای چی زن می گیرن؟ می گن که احتیاج به یک زن کارگر دارن، ولی برای چه کار؟»

استپان با صدایی گنگ گفت: «مگه تو در خانه به اندازه‌ی کافی کار نداری؟»

این کار چه فایده‌ای داره؟ با وجود این آدم روزبه‌روز در فلاکت

زندگی می‌کنه. بچه‌ها به دنیا می‌یازن و ادم مجال مواظبت از اون‌ها رو نداره
آن هم به علت کاری که حتا نور به ادم نمی‌ده...

به مادر نزدیک شد، پهلوی وی نشست و با لجاجت، بدون این‌که آثار
غم یا شکوه در صدایش باشد ادامه داد: «دو تا بچه داشتیم؛ یکی رو
سماور سوزوند و اون یکی مرده به دنیا اومد، به علت کار طاقت‌فرسا...
این برای من سعادت شد؟ می‌گم که دهقانان کاری بد می‌کنن که زن
می‌گیرن. دست و پاّل خودشونو می‌بندن. اگه آزاد بودن آشکارا مثل اون
مردی که می‌شناسی برای حمیلت مبارزه می‌کردن. حق با من نیست، مادر؟»
پلاگه گفت: «در سینه عزیزم، اگه غیر از این باشه آدم نمی‌تونه اختیاردار
زندگی اش باشه...»

- شما شوهر دارین؟

- شوهرم مرده و فقط یک پسر دارم...

- او کجاست؟ با هم زندگی می‌کنین؟

مادر جواب داد: «حبسه!»

و حس کرد که غروری آرام با غصه‌ای که همواره وجودش را فرا
می‌گرفت در دلش آمیخته می‌شود.

- دفعه‌ی دومه که حبسش می‌کنن، چون‌که به حقیقت ملکوتی پی برده
و بذّر اون رو آشکارا در قلب‌های مردم کاشته!... جوونه، خوشگل،
باهوشه! او بود که به فکر تهیه روزنامه افتاد. او ریپین را تشویق کرد تا
روزنامه‌ها را پخش کند. اگرچه ریپین سنش دو برابر سن اون‌ه! به زودی
پسرم برای این کارها محاکمه می‌شه و بعد وقتی که به سبیری رفت فرار
می‌کنه و برمی‌گرده تا دوباره شروع به کار کنه... این آدم‌ها خیلی زیادن،
عده‌شون مرتب زیاد می‌شه و همه‌شون تا پای مرگ برای حقیقت
مبارزه می‌کنن....

مادر احتیاط را به کلی از دست داد، اما با این حال بدون ذکر اسامی،

کاری را که در زیرزمین‌ها برای رهایی نوده انجام می‌گرفت نقل می‌کرد. ضمن بیان این موضوع، تمام نیرو و عشقی را که تا این اندازه دیر، در اثر تصادمات متعدد زندگی بیرون جسته بود در حرف‌هایش جا می‌داد. صدایش یکسان بود. حالا دیگر کلمات را به آسانی پیدا می‌کرد و آن‌ها را مانند مرواریدهای رنگارنگ و تابان بر روی رشته‌ای محکم یعنی آرزوی صفا دادن دل از گل و خون ریخته شده در ماجراهای آن روز منتظم می‌ساخت. دهقانان سراپا گوش بودند و به وی می‌نگریستند. صدای نفس‌های آن زن را که پهلوی وی نشسته بود می‌شنید و دقت شنوندگان، ایمان وی را درباره چیزهایی که می‌گفت و وعده می‌داد تقویت می‌کرد.

- تمام کسانی که از ظلم و فلاکت به ستوه آمدند، تمام توده باید پیشواز کسانی برن که در زندون یا روی دار برای چوبه‌ی خاطر اون‌ها هلاک می‌شن. این اشخاص هیچ‌گونه منظور شخصی ندارند، توضیح می‌دن که راه سعادت برای همه کدومه و آشکار می‌گن که این راه ساخته! هیچ کس رو به زور به دنبال خود نمی‌کشن، اما وقتی که آدم در وصف اون‌ها قرار می‌گیره دیگه از شون جدا نمی‌شه چون می‌بینه که حق دارن و این راه خوبه و راه دیگه‌ای نیست....

مادر از این‌که بالاخره آرزویش عملی می‌شد لذت می‌برد. می‌دید که حالا خودش در مورد حقیقت با مردم حرف می‌زند! توده با چنین دوستانی می‌تواند بدون ترس راه بیفتد. تا وقتی که توده تشکیل یک روح واحد ندهد و تا موقعی که هم آواز نگوید: «فرمانروا هستم و خودم قوانین را وضع می‌کنم» قوانینی که برای همه یکسان باشد! این‌ها دست بردار نیستند. پلاگه عاقبت خسته و ساکت شد. اطمینان کامل داشت که حرف‌هایش ممکن نیست از بین برود و بی‌شک اثر خود را بر جای می‌گذارد. دهقانان چنان به وی می‌نگریستند که گویی گوششان هنوز به حرف‌های اوست.

پی بر دست هایش را به سینه گذاشته، پلک هایش را چین داده بود. روی گونه های پر از کک مکس تیسمی می لرزید. استپان یک آرنج را روی میز گذاشته با تمام بدن و با کردن کشیده به جلو خم شده بود. سایه ای که روی صورتش افتاده بود حالت پخته تری به او می داد. تاتیانا پهلوی مادر نشسته، آرنجها را بر روی زانو گذاشته بود و به نوک کفش هایش نگاه می کرد. پی بر زیر لب گفت: «آه! همین!»

ضمن این که سرش را تکان می داد با احتیاط روی نیمکت نشست. استپان با تانی قد راست کرد و به زتش نگاهی انداخت و مثل این که بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد بازوهایش را از هم گشود و با لحنی فکورانه گفت: «اگه آدم بخواد به این کار دست بزنه باید با دل و جان به اون پردازه...»

پی بر خجولانه حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، بدون نگاه کردن به پشت سرش.»

استپان ادامه داد: «کار بزرگ و گسترده ای ست.»
پی بر اضافه کرد: «که همه ی دنیا را در بر می گیرد!»



پلاگه پشت به دیوار داده، سر را به عقب برده و به اندیشه های آن دو مرد گوش می داد.

تاتیانا بلند شد، به اطرافش نگرینست و دوباره نشست. نگاهی تحقیق آمیز به آن دو مرد انداخت در چشم های میزش برقی درخشید.

ناگهان به مادر گفتم: «معلومه که خیلی مصیبت کشیدین!»
- بله.

- خوب حرف می‌زنین و حرف‌هاتون به دل می‌شینه. در حین گوش دادن به گفتار شما آدم به خودش می‌گه: «خدایا، کاش آدم می‌نوشت یک دفعه هم که شده آدم‌ها و زندگی به این زیبایی رو ببینه! ما چه طوری زندگی می‌کنیم؟ مثلاً گوسفند! سواد خوندن و نوشتن دارم، کتاب می‌خونم، خیلی فکر می‌کنم، گاهی فکر نمی‌گذاره که شب بخوابم و نتیجه همه‌ی این‌ها چیه؟ اگه فکر نکنم بیهوده در عذابم و اگر فکر هم بکنم همینه... وانگهی همه چیز بیهوده‌ست. مثلاً دهقانان کار می‌کنن برای یک لقمه نون، کمرشون خرد می‌شه تازه هیچ وقت هم چیزی ندارن... از این وضع ناراحت می‌شن، مشروب می‌خورن و همدیگر را می‌زنن و دوباره شروع به کار می‌کنن و نتیجه‌اش چی می‌شه؟ هیچ...»

در نگاه این زن طنز تلخی دیده می‌شد. با صدای آهسته و رسای خود سخن می‌گفت و گاهی مثل این‌که جمله‌هایش را مانند نخی که با دندان پاره کند مکث می‌کرد. مردها ساکت ماندند. باد به شیشه‌ها می‌خورد، روی بام گالی پوش کلبه صدای می‌کرد و گهگاهی نرم نرمک در دودکش بخاری می‌وزید. سگی زوزه می‌کشید. قطره‌های باران با اکراه به پنجره می‌خوردند. نور چراغ می‌لرزید و نیره می‌شد و ناگهان تند و یکسان شروع به درخشیدن می‌کرد.

- برای همین چیزهاست که مردم زندگی می‌کنن! و به نظرم عجیب می‌آید که اینو قبلاً می‌دونستم. تا حالا هرگز چنین چیزی نشنیدم و از این نوع افکار هرگز به ذهنم خطور نکرده بود!

استپان با صدایی حزین و کند حرف او را برید: «باید شام خورد و چراغ را خاموش کرد. مردم فکر می‌کنند که چوماکف‌ها خیلی وقته که چراغشون روشنه، چه خبره! این موضوع برای ما اهمیت نداره، اما برای

مهمونمون شاید از احتیاط به دور باشه...»

زن برخاست و دم اجاقی دست به کار شد.

پی‌یر با تبسمی گفت: «بله! حالا باید مواظب بود! پس از این‌که روزنامه

دوباره پخش شد...»

استیان گفت: «برای خودم نمی‌گم. آگه دستگیرم هم بکنن، مصیبت

بزرگی نیست! زندگی یک نمر دهقان هیچ ارزشی نداره.»

مادر ناگهان دلش به حال او سوخت. پیش از پیش نسبت به او محبت

پیدا کرده بود. حال که مادر حرف زده بود، می‌دید که از سنگینی بار آن

روز خلاص شده است. اکنون از خودش خوشند بود.

گفت: «بد می‌کنین این‌طور حرف می‌زنین! آدم نباید ارزش خودشو از

روی قضاوت ظاهری کسانی که جز خویش خواستار چیزی نیست معین

کنه. شما باید باطناً به ارزش خودتون پی ببرین، نه برای دشمنان بلکه

برای دوستانتون!»

دهقان فریاد زد: «رفقای ما کجا هستن؟ من هرگز اون‌ها رو ندیدم!»

- بهت می‌گم که توده دوستانی داره!

استیان فکوره‌انه گفت: «داره، اما نه این‌جا، بدبختی همینه!»

- خوب، باید برای خودتون درست کنین.

استیان اندیشید و آهسته جواب داد: «بله، بایستی همین کار رو کرد.»

ناتیان گفت: «بیا بیس سر میزا!»

سر شام، پی‌یر که ظاهراً از حرف‌های مادر سخت متأثر شده بود

دوباره با هیجان به حرف آمد و گفت: «مادر می‌دونین، شما باید صبح زود

از این‌جا حرکت کنین تا کسی شما رو نبینه. به ده مجاور برید و درشکه‌ای

بگیرین، آن هم نه به مقصد شهر.»

استیان گفت: «برای چی؟ خودم می‌برمش!»

- نه! آگه اتفاقی بیفته از سر می‌پوش که شب رو منترل نو به سر برده یا

نه؟ تو جواب می‌دی: بله! به ده مجاور بردمش. اون‌ها بهت می‌گن: عجب! نو؟ خوب، پس بیا برو به حبس! فهمیدی؟ برای رفتن به حبس چه عجله‌ای داری؟ هر چیزی به موقع خودش می‌رسه، اما اگه بگی که شب را منزل تو خوابیده، اسب گرایه کرده و رفته. آن وقت به تو هیچ کاری ندارند... ما که مسئول مسافران نیستیم. این قدر آدما در ده می‌آن و می‌رن! تاتایانا به طعنه پرسید: «پی‌یر، یاد گرفتی چه طور بترسی؟»

پی‌یر روی زانوش زد و جواب داد: «باید همه‌چیز را دوست! باید بی‌باک بودن رو بلد بود؛ باید ترسیدن رو هم دوست! یادت هست ریسن دفتر عدلیه ده برای اون روزنامه چه قدر واگانف VAGANOV رو اذیت کرد؟ خوب، حالا واگانف هر چه پول بهش بدی نمی‌تونی وادارش کنی که کتابی دست بگیره. مادر باور کنین، در ده همه می‌دونن که من برای حقه‌بازی در نمی‌مونم... احدی بهتر از من نمی‌تونه کتاب‌ها و اوراق را بخش کنه. هر قدر دلتون بخواد! اهالی در این جا سوادشون کمه و ترسو هستن، راسته، با وجود این زندگی به اندازه‌ای سخت شده که آدم ناچاره چشمش رو باز کنه و از خودش پرسه که چه اتفاقی داره می‌افته! و کتاب به سادگی به او جواب می‌ده: اتفاقی که می‌افته: فکر کن و نگاه کن! غالباً آدم جاهل از آدم باسواد بیش‌تر می‌فهمه... مخصوصاً اگه آدم باسواد شکمش سیر باشه. این ولایت رو خوب می‌شناسم، خیلی چیزها رو می‌بینم! آدم می‌تونه زندگی کنه ولی اگه نخواد دُم به تنه بده، شعور و چابکی زیادی لازمه... مقامات هم حس می‌کنن که اوضاع تغییری کرده، گویی دهقان دیگه لبخند نمی‌زنه و دیگه مثل سابق شکمیا و خوش خلق نیست. می‌خواد از تمام مقامات انتقاد کنه... اخیراً در شمولیاکور SEIMOLIAKOVE، که قره کوچکی ست در نزدیکی این جا، برای وصول مالیات اومده بودن، دهقانان دیدن که چماق بیارن، اما کلاشتر داد زد: آی! قلدرها! بر علیه تزار شورش می‌کنین! دهقانی اون جا بود به اسم

سپی واکین SIVAKAN او به آن‌ها گفت: «بریدگم شید با نراتون! این تزار کیه که آخرین پیرهن شما رو از تنتون درمی آره؟ مادر، اوضاع از این قراره. البته سپی واکین توقیف و به زندان انداخته شد، اما حرف‌هاش باقی مونده و بچه‌های کم سن و سال هم اون‌ها رو تکرار می‌کنن! اون حرف‌ها فریاد می‌زنن و زنده هستن!»

غذا نمی‌خورد و حرف می‌زد، با بچ بچ سریعی سخن می‌گفت. چشم‌های سیاه و مکارش به شدت می‌درخشید. با سخاوت تمام برای مادر مشاهدات خود را در مورد زندگی دهاتری‌ها بیان می‌کرد. مثل این بود که کیسه‌ای از سکه‌های مسی خالی کرده باشد.

استپان دو دفعه به او گفت: «غذاتو بخور!»

پی بر لقمه‌ای نان و یک قاشق برداشت سپس مثل بچه ساری که در حال خواندن باشد دوباره شروع به صحبت کرد. بالاخره پس از شام ناگهان بلند شد و گفت: «وقت برگشتن به خونه‌ست!»

به مادر نزدیک شد، دست او را فشرد و گفت: «خدا حافظ، مادر جون! شاید دیگه هرگز همدیگر رو ندیدیم... باید بهتون بگم که آشنایی با شما و شنیدن حرف‌هاتون برام خیلی خوشایند بود!... در چمدون غیر از کتاب چیز دیگه هم هست؟ یک شال پشمی؟ خیلی خوب، یک شال پشمی. استپان، می‌شنوی! این شخص الان چمدونتون رو می‌آره. بریم، استپان! خدا حافظ، به خدا می‌سپارمتان!»

وقتی که آن‌ها بیرون رفتند ناتیا جای خوابی برای مادر ترتیب داد. از روی بخاری و صندوق‌خانه لباس‌هایی آورد و آن‌ها را روی نیمکت چید. مادر گفت: «پسر زرنگیه!»

آن زن جوان در دیده‌نگاهی به وی انداخت و جواب داد: «سبک است

و صدا می‌ده اما از دور شنیده نمی‌شه.»

مادر پرسید: «شوهرتون چه طوره؟»

- آدم خوبیه، مشروب نمی خوره، با هم کاملاً سازش داریم. فقط ضعیف‌النفسه...

قد راست کرد و پس از اندکی سکوت دنیال حرفش را گرفت: «حالا چه باید کرد؟ باید نوده را شوراندا معلومه! همه کسی به این فکره، اما هرکس جداگانه. وانگهی باید با صدای بلند در این مورد حرف زد... باید یک نفر تصمیم بگیره که این کار رو بکنه...»

روی نیمکت نشست و بی هوا پرسید: «می‌گین که حتا خانم‌های جوون و ثروتمند در این کار دست دارن و می‌رن برای کارگرها چیز می‌خونن... این خانم‌ها نمی‌ترسن؛ از این کار اکراه ندارن؟»

پس از این‌که به دقت به جواب مادر گوش داد آهی از ته دل کشید سپس پلک‌ها را پایین انداخته، سر را تکان داد و دنیال صحبت را گرفت: «یک بار توی کتابی خوندم که زندگی معنایی نداره... فوری به این مطلب پی بردم! من می‌دونم که این زندگی چیه. آدم افکاری داره اما از هم جدا هستن، دور می‌زنن، دور می‌زنن مثل گوسفندهای کودن بی چوپان... دور می‌زنن... نه چیزی و نه کسی هست که اون‌ها رو جمع آوری کنه... آدم نمی‌دونه چه کار باید بکنه! اینه زندگی‌ای که معنی نداره، دل‌م می‌خواست از این زندگی فرار کنم، حتا بدون این‌که به پشت سرنگاه کنم. آدم وقتی چیز رو بفهمه حتا اگر کم هم باشه بازم بدبخته...»

مادر این درد را در درخشش چشم‌های سبز آن زن جوان و روی چهره‌اش می‌دید و انعکاس آن را در صدای او می‌شنید. دلش می‌خواست او را آرام کند.

- اما شما عزیزم، می‌دونید که چه کار باید کرد...

تاتیانا به نرمی حرف او را قطع کرد: «باید بدونیم... رخت‌خوابتون حاضره، دراز بکشین!»

متفکر و موقر به طرف بخاری رفت. مادر بی‌آنکه لباسش را درآورد

دراز کشیده، استخوان‌هایش از خستگی درد می‌کرد. ناله خفیفی سر داد. تاتیانا چراغ را خاموش کرد. وقتی که تاریکی کلبه را فرا گرفت دوباره صدای آهسته و یکسان تاتیانا در فضا پیچید: «دعا نمی‌خونیم... من هم گمون می‌کنم که خدایی نیست و معجزه وجود نداره، همه‌ی این‌ها را برای ترسو ندان ما اختراع کردن، برای این‌که احمق‌ایم...»

مادر با اضطراب در رخت‌خوابش تکان خورد. ظلمات بی‌پایان از پنجره‌ی به وی نگر بست و در سکوت صدای خش‌خش که به رحمت شنیده می‌شد پیرامون او می‌لغزید. با صدایی خائفانه زمزمه کرد: «در مورد خدا چندان حرفی ندارم، اما به حضرت عیسی معتقدم و گفتارش را باور دارم. ممنوع خودت را مثل خودت دوست داشته باش... بله، به این معتقدم!»

و ناگهان سراسیمه گفت: «اما اگه خدا وجود داره چرا ما رو ترک کرده؟ چرا با قدرت رحمانی‌اش ما رو حمایت نمی‌کنه؟ چرا اجازه می‌ده که مردم به دو طبقه تقسیم بشن؟ چرا رنج‌های بشر، شکنجه‌ها و خفت‌ها، بدی‌ها و هرگونه اعمال و حسنگری رو اجازه می‌ده؟»

تاتیانا ساکت ماند. مادر در سبابه خطوط مبهم هیکل راست او را که به رنگ خاکستری روی زمینه‌ی سیاه بخاری نقش بسته بود مشاهده می‌کرد. زن جوان بی‌حرکت در آن‌جا ایستاده بود. بلاگه سخت غمگین شد و چشم‌هایش را بست.

ناگهان صدایی سرد و بی‌روحی در فضا پیچید: «هرگز! نه! خداوند بشر را برای مرگ بچه‌هایم نمی‌بخشم... هرگز!»

مادر مضطرب و نگران از جا برخاست. بدبختی‌های این زن مادر را اندوهگین می‌کرد.

به نرمی گفت: «شما هنوز جوونید، باز هم بچه‌دار می‌شید!»
زن پسر از اندکی سکوت زیر لب گفت: «نه! دکتر گفته که دیگه هیچ

وقت بچه دار نمی شم.»

موشی روی زمین دوید. توقتی خشک و پر سروصدایی سکوت را در هم شکست و دوباره خش خش و صدای باران بر روی بام گالی پوش، مثل این که با انگشتانی ریزه و لرزان نوازش شود، شنیده شد. قطره های باران غمگینانه روی زمین می افتاد و با جریان کند شب پاییزی هم نوا می گشت. مادر در چرت سنگینی صدای قدم های گنگی را در خارج و پس از آن در راهرو شنید. در به نرمی باز شد، آوازی خفه به گوش رسید: «ناتاننا، خوابی؟»

نه.

- او خوابش برده؟

- بله، گمون می کنم.

یک روشنایی بیدار گشت، لرزید و در تاریکی غرق شد. دهقان نزدیک رخت خواب مادر آمد و نیم تنه ای را که روی پاهایش انداخته بود مرتب کرد. این مواظبت در مادر سخت تأثیر کرد. دوباره چشم ها را برهم نهاده و لبخند زد. استپان بی سروصدا لباسش را در آورد و به صندوق خانه رفت.

مادر به دقت به نوسانات تنبل سکوت چرت آور گوش داد و بی حرکت ماند. در مقابلش، در تاریکی صورت خونین ریبین مجسم می شد... پیچج مختصری از صندوق خانه به گوشش رسید: «می بینی چه اشخاصی دست به این کار می زنن، اشخاص سالخورده ای که هزار غصه و گرفتاری داشتن و زحمت کشیدن. وقت استراحت اون هاست اما بیین چه می کنن، اما تو، استپان... جوونی، باهوشی!...»

صدای کلفت مرد جواب داد: «آدم نمی تونه بدون تفکر در چنین کاری داخل بشه. کمی صبر کن. این تصنیف رو بیلدم...»

اصوات محو شد و سپس دوباره پیچید. استپان گفت: «راهش اینه: اول باید با هر دهقانی به طور خصوصی صحبت کرد. مثلاً با آلكسیس ماکوف ALEXIS MAKOV که جوانی است یا سواد، جسور و از دست مقامات

اوقاتش تلخه. همچنین با چورین CHORINE، دهقانی ست با شعور و کنی یازر KNIAZLER که درستکار و باتهامته! برای شروع همین کافیه! پس از اون، وقتی که دهنه‌ی کوچکی شدیم، به دنبال مردانی می‌رویم که این زن در موردشان حرف می‌زد... تیرم را برمی‌دارم و می‌رم به شهر، به مردم می‌گم که رفتم با هیزم‌شکنی پولی دربیارم. باید شرط احتیاط رو به جا آورد... این زن حق داره که می‌گه آدم خودش باید ارزش خود را معین کنه و وقتی که چنین کاری در پیشه، اگه آدم بخواد دست به کار بشه باید خیلی قدر خودشو بدون... نگاه کن این دهقان را، منظورم ریبن است به خود خدا هم تسلیم نمی‌شه تا چه برسه به یک نفر کلانتر... استقامت نشون می‌ده مثل این که تا زانو قوی زمین فرو رفته باشه، راستی تکبیتا چی؟ مردک خجالت کشید. واقعاً معجزه‌ست... اگه تو ده هم آواز بشه و دست به کاری بزنی، دنیا رو دنبال خودش می‌کشونه...»

«هم آواز! مردی رو جلو چشم‌تون می‌زنن و شماها دست به سینه

اون‌جا می‌ایستین!

«صبر کن! باید بگی که خدا رو شکر که خودتون او را نزدین! چون که گاهی خود دهقانان رو به زدن زندونی‌ها وادار می‌کنن! اون‌ها هم اطاعت می‌کنن! شاید دلشون می‌سوزه و گریه می‌کنن، اما با وجود این می‌زنن، از ترس این که مبادا خودشون مورد شکنجه قرار بگیرن، جرأت ندارن از انجام وحشی‌گری خودداری کنن! هر چه دلشون می‌خواد به آدم فرمان می‌دن و کسانی رو که اطاعت نمی‌کنن کلک‌کنان را می‌کنن. نه، باید تریبی داد که عده زیاد بشه و با هم شورش کرد!»

مدت زیادی به صحبت ادامه داد! گاهی به اندازه‌ای آهسته بچ بچ می‌کرد که مادر نمی‌فهمید و گاهی با صدایی رسا و کلفت حرف می‌زد. آن وقت زلزل به او می‌گفت. «یواس! بیدارش می‌کنی!»

مادر در خواب سنگینی فرو رفت؛ خواب همچون ابری خفه‌کننده

خود را به روی وی افکنده، احاطه‌اش ساخت و با خود برد... موقعی که بامداد تاریک و روشن با چشم‌های خالی خود به پنجره‌های کلبه می‌نگریست تاتیانا پلاگه را صدا کرد. در سکوتی سرد، بر فراز دهکده صدای ناقوس کلیسا خواب‌آلوده می‌گشت و دوباره محو می‌شد.

- جای برایتون دم کرده‌ام، بخورین و گرنه نسوی گاری سرما

می‌خورین....

استپان در ضمن صاف کردن ریش ژولیده‌اش مثل کسی که کار زیادی داشته باشد می‌پرسید که کجای شهر می‌تواند مادر را پیدا کند. به نظر پلاگه چنین آمد که صورت این دهقان کامل‌تر و محبت‌آمیزتر از دیشب شده است. در حین خوردن چای با خوشحالی بانگ برآورد: «چه قدر این پیشامد عجیبه!»

تاتیانا پرسید: «چی؟»

- این بر خورد به اندازه‌ای ساده‌ست....

پلاگه با لحنی فکورانه و از روی یقین گفت: «در آرمان توده همه چیز

فوق‌العاده ساده‌ست....»

زن و شوهر بدون زبان‌بازی اما با ابراز هزار جور مواظبت و سفارش و

با حس دلسوزی صمیمانه از وی خداحافظی کردند....

وقتی که مادر سوارگاری شد فکر کرد که این دهقان با احتیاط کار

می‌کند؛ مثل موش‌کور، بی‌سروصدا و مرتب. صدای ناراضی زنش

همچنان در گوشش می‌پیچید، چشم‌های سبز وی با درخششی خشک و

سوزان همواره می‌درخشید. تا موقعی که زنده است، درد کینه جویانه‌ی

مادری که بر اطفال خود گریبان است، در دلش خواهد بود.

پلاگه به فکر ربین افتاد؛ به یاد صورت خون‌آلود و چشم‌های

سوزان و حرف‌های پر حرارت او. و از نو دلش گرفت و حس تلخ عجز

در مقابل آن جانوران درنده به او دست داد و تا موقع رسیدن به شهر

هیكل تنومند ربیبین با ریش سیاه و پیراهن باره و دست‌های به عقب بسته و موهای ژونیده‌ی صورتش، که از حتم و ایمان به مأموریت خود برافروخته بود، بر زمینه‌ی تیره‌ی آن روز خاکستری رنگ جلوی چشمنش مجسم می‌شد. همچنین به دهانت بی‌شمار و جمعیت‌هایی که نهانی منتظر ورود حقیقت بودند و هزاران نفر که ساکت و حامت در تمام عمرشان بی‌هدف بدون انتظار چیزی کار می‌کنند فکر می‌کرد.

در حالی که به موفقیت مسافرت خود می‌اندیشید، در باطن خویش تپش شیرینی به نشانه‌ی شادی در قلبش احساس می‌کرد و سعی داشت که دیگر به فکر استپان و زنش نباشد.

از دور برج‌های ناقوس و خانه‌های شهر را مشاهده کرد و حس مطبوعی به دل مشوشش دست داد و آن را تکبیر نمود. چهره‌ی نگران کسانی که روز به روز به شلعه اندیشه مدد می‌دهند و جرفه‌های آن را در هالم پراکنده می‌سازند از جلو نظرش گذشت و با این آرزو که تمام نیرو و مهر مادری‌اش را نثار انسان‌های از جان گذشته کند روحش سرشار از شادی شد.



نیکیلا با موی پریشان و کتابی در دست در راه روی مادر گشود در حالی که کاملاً خوشحال بود بانگ برآورد: «به همین زودی! خیلی خوب شد! خوشحالم!»

مزه‌هایش در زیر عییک دوخته به هم می‌جورد. برای درآوردن پانوی

به پلاگه کمک کرد و از روی محبت به وی نگر بست و گفت: «دیشب برای تفتیش این جا اومده بودن، علت آن را از خودم می پرسیدم و ترسیدم که مبادا برای شما اتفاقی افتاده باشه، اما منو جلب نکردن خیالم راحت شد. آگه شما را دستگیر کرده بودن، منو آزاد نمی گذاشتن...»

وی را به اتاق غذاخوری برد و با هیجان ادامه داد: «در هر حال مرا از اداره بیرون کردند... از این حیث غصه ای نمی خورم... چون از نگاه داشتن آمار دهقانان بی اسب^۱ خسته شده بودم. کارهای دیگری هست که باید انجام بدم.

از دیدن منظره ای اتاق، این فکر به ذهن می رسید که یک آدم قوی هیکل عصبانی چنان دیوارهای خانه را تکان داده است تا همه چیز زیر و زبر شود. تصاویر روی زمین افتاده، کاغذهای دیوار کنده شده و پاره پاره آویزان بود. تخته ای از کف اتاق کنده شده و چارچوب پنجره را شکسته و جلوی کوره خاکسترها پخش شده بود.

روی میز، پهلوی سماور خاموش شده، ظرف های کثیف، ژامبون و پنیر روی پاره ای کاغذ و همچنین تکه های نان، کتاب و ذغال دیده می شد. مادر لبخند زد. نیکلا لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «این بی نظمی را من تکمیل کرده ام، اما مادر چون اهمیتی نداره، فکر می کنم برمی گردند، به این جهت هیچ چیزی را مرتب نکردم. خوب، سفر به شما خوش گذشت؟» این سؤال مانند مشتی سنگینی به سینه ی مادر خورد، دوباره تصویر زبین جلوی چشمش ظاهر شد. از این که فوراً در مورد او صحبت نکرده بود خود را مقصر دانست. نزدیک نیکلا رفت و شروع به نقل حکایت کرد، در حالی که سعی داشت آرام باشد و هیچ چیز را فراموش نکند.

- دستگیرش کردن!

نیکلا یکه خورد و پرسید: «آخه چطوری؟»

۱. آن دسته از دهقانانی که از اسب برای شخم زدن و کارهای زراعتی بهره می جویند.

مادر با حرکتی او را ساکت کرد و مثل این که در پیشگاه عدالت باشد و از شکنجه‌ی یک نفر، شکایت داشته باشد دنبال صحبت را گرفت.

نیکلا در حالی که به حرف‌های مادر گوش می‌داد به صدلی اش نکیه داد. رنگش پرید و لب‌هایش را گاز گرفت. عینکش را به ثانی برداشته روی میز گذاشت و به صورت خود دستی کشید درست مثل این که بخواهد یک تار عنکبوت نامرئی را از روی آن بردارد. خطوط چهره‌اش نیز گردید، استخوان‌های گونه‌هایش به طور عجیبی برجسته شد، سوراخ‌های بینی اش به ارتعاش درآمد. اولین دفعه بود که پلاگه او را در چنین حالی می‌دید و این حالت، وی را کمی متوحش ساخت.

پس از این که مادر حکایت خود را تمام کرد، نیکلا ساکت برخاست و مشت‌های گره کرده در جیب، با قدم‌های بلند در اتاق راه رفت. سپس با دندان‌های فشرده زیر لب گفت: «باید آدم شایسته‌ای باشه... عجب شجاعتی! حتماً تو زندون خیلی زجر می‌کشه! کسانی که مثل او هستن در اونجا خیلی بدبخت‌اند... اونجا به آدم‌هایی مثل او خیلی سخت می‌گذره...»

آن‌گاه روبه‌روی مادر ایستاد و با صدایی مرتعش اضافه نمود: «البته همه‌ی این کلماتها، این افسرها وسیله‌ای بیش نیستن، چماق‌هایی هستن در دست یک عده مزدور، فقط مرئی حیوانات اون‌ها را به کار می‌بره! اما حیوون رو برای این که گذاشته تا به درنده تبدیلش کنن باید مجازات کرد! من اگه بودم اون سگ‌ها رو می‌کشتم!»

مشت‌هایش را بیش‌تر در جیب‌هایش فرو برد و بیهوده می‌کوشید هیچ‌انتهایش را فرو نماند. هر چند مادر آن‌را در وجودش حس می‌کرد. چشم‌هایش مانند تیغه‌های چاقو باریک شده بود. دوباره شروع به راه رفتن کرد و با صدایی سرد و خشک‌گین دنبال کلامش را گرفت: «قباحت را بین؟ یک مشت بشر کودن، برای دفاع از اقتدار نوم خودشون بر روی